

# میان لاشه‌ی ایستگاه متروکه

محرابه سادات قدیری

«رهایش»

## «برای مهربان دخترم رها»

سرشناسه  
عنوان و نام پدیدآور : میان لاشه‌ی ایستگاه متروکه / محرابه قدیری  
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات آرینا، ۱۳۹۸.  
مشخصات ظاهری : ۹۹۵ ص.  
شابک : 978 - 622 - 6504 - 20 - 1  
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.  
موضوع : داستان‌های فارسی — قرن ۱۴.  
رده‌بندی کنگره : PIR  
رده‌بندی دیویی : ۸ فا ۶۲/۳  
شماره کتابشناسی ملی:

نشر آرینا: خیابان انقلاب — خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸  
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ — ۶۶۴۹۱۸۷۶

### میان لاشه‌ی ایستگاه متروکه

محرابه سادات قدیری

نمونه‌خوان نهایی:

چاپ اول:

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی:

چاپ:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 622 - 6504 - 20 - 1

- سلام مهندس. الله‌دار پیغوم هادائه پرس وجو هاکانیم کم‌وکسری نیدارنی؟  
 (سلام مهندس. الله‌دار پیغوم داد پرس وجو کنم کم‌وکسری نداری؟)  
 مرد نگاه از چهره‌ی سیه‌چرده‌ی مرد روستایی گرفت، تنه بالا کشید و ایستاد:  
 - الله‌دار فرار بود خودش بیاد.  
 - خدیش آتاکم ناخیش احوال بی‌یه مهندس. کاری آگه هسته، مه ره بائور پرار.  
 (خودش یککم ناخوش احوال بود مهندس. کاری آگه هست به من بگو. به من بگو داداش.)  
 - کاری نیس. کاری که تو بخوای بکنی نیس. بهش بگو بهتر شد یه سر بیاد  
 این‌جا.  
 - مه چش رو مهندس. فقط من قبل بوردن (رفتن) این هیمه‌ها ره بیارم بالا.  
 - نمی‌خواد. بذارشون همون پایین.  
 - این پایین بَموندن، نم‌گیرنه، (می‌گیرن) الو که بَیرن سیره (خونه) ره دود سر  
 گیرنه مهندس. دود می‌گیره اتاقه. می‌آرم بالا می‌ذارم رواق سر. (ایوان)  
 مرد جوان سری به علامت موافقت تکان داد و پله‌ها را بالا رفت. دست به  
 دستگیره‌ی در چوبی نگذاشته، صدای الله‌یار نگهش داشت.  
 - راستی مهندس...

مرد سر چرخاند و منتظر ماند. الله‌یار از روبه‌رویش گذشت، خم شد، دسته‌ی  
 هیزم‌ها را انتهای ایوان چوبی، روی زمین گذاشت، کمر صاف کرد و دست به آن

چسباند:

- یا علی بن موسی رضا. دیروز نورالله گاته (می‌گفت) راه‌ها دَوَسَه بَیَّه. (بسته شده) راه هم که دَوَسَه بَوَه، (بشه) خِدِت که بَیْتِر (بهتر) دوندی (می‌دونی) مهندس، بوردن تا پشت‌کوه مصیبتَه. اسا (حالا) با این اوضاعِ الله‌دار، خوام‌به، یعنی می‌خوام بگم که اگه ته فرمایش این هسه که بوره (پره) پشت‌کوه و...

مرد جوان میان حرفِ الله‌یار پرید:

- کار دیگه دارم باهانش.

«آهان» الله‌یار نشان از خاطر جمع‌ی‌اش داشت. به سمت پله‌ها که راه افتاد،

لبخند صورت کبود و خشکیده از سرمایش را چین انداخت:

- پس وه ره گامبه (بهش می‌گم) فردا، اول وقت این‌جه دواشه. (باشه)

مرد جوان در چوبی را هل داد و پیش از پا گذاشتن به اتاق، به سمت الله‌یار

سر چرخاند:

- عجله‌ای نیس.

الله‌یار دستی تکان داد، چیزی هم زمزمه کرد که به گوش مرد جوان نرسید.

مرد پا به اتاق گذاشت و در را به‌روی سرمای سوزناک زمستان کوهستان بست.

هرچند اتاق هم چندان گرم نبود. دست به شال‌گردن ضخیمش برد و حین باز

کردنش نگاهی به بخاری هیزمی کنج اتاق انداخت. کاش پیش از رفتن الله‌یار از او

می‌خواست آتش بخاری را مهیا کند. شال‌گردن را روی تخت انداخت، پای

بخاری زانو زد و دریچه‌ی کوچک آن را باز کرد. آتش خاموش شده بود و

محفظه‌ی بخاری پر از خاکستر بود. با خود فکر کرد کاش به حرف آقابابا گوش

می‌کرد و پیش از آمدن سرما یک بخاری برقی می‌خرید. نفس عمیقی کشید و از

اتاق بیرون رفت. تا چشم کار می‌کرد همه‌جا را برف سنگین سفیدی پوشانده

بود. چشم‌هایش را باریک کرد و خیره‌ی پیش رویش شد. فصلی غیر از زمستان

اگر بود، از آن بالا، انتهای دره‌ی کم‌عمق و جاده‌ی منتهی به روستا به‌خوبی دیده

می‌شد، در زمستان اما چیزی جز سفیدی برف به چشم نمی‌خورد. نگاه از دره

گرفت و دسته‌ی هیزم‌هایی که الله‌یار آورده بود، از انتهای ایوان برداشت. بعد از

روشن کردن بخاری و در فاصله‌ای که اتاق گرم می‌شد، قهوه عجیب می‌چسبید.

پا به اتاق نگذاشته، صدای سلام بلندی نگهش داشت. سر چرخاند و پایین پله‌ها

مردی را دید. با وجود این‌که سروصورتش را پوشانده بود، حدس این‌که نورالله

باشد، سخت نبود. قد بیش از حد بلندش او را از تمام سکنه‌ی روستا مجزا

می‌کرد. مرد حین بالا رفتن از پله‌ها شال پیچیده دور سروصورتش را باز کرد،

نفسی گرفت و دست پیش برد:

- هاده مه ره. (بده به من) به الله‌یار بائوته بیمه (گفته بودم) بخاری ره تَش

(آتیش) ها‌کانه (بکنه) بعد بی‌یه. (بیاد) بدیمه وه ره، دیدمش مهندس بالا

نیومه، هیمه‌ها ره دَشِنْدی این‌جه، یعنی ریخت این‌جه و بورده. رفت مهندس.

سرش با تهش زنده. می‌زنه پَرار. متوجهی چی شی می‌گم؟

مرد جوان هیزم به بغل به سمت اتاق راه افتاد، جواب مثبت داد و اضافه کرد:

- خودم ردیفش می‌کنم.

نورالله دستکش‌هایش را درآورد، درون جیب اورکتش گذاشت و پشت سر

مرد جوان راه افتاد:

- تعارف که ندارمی مهندس. دومبه هنوز ونه چَم‌وخم ره ندارنی. هاده تِه

وسه ردیف ها‌کایم. ردیف کنم پَرار. آقا معلم گاته دیشب مدرسه دلّه بَموندسی،

موندی پَرار، آره؟ دیر که ها‌کاردی، آق‌بابا دل‌نگران بَیَّه. مرغ سرکنده واری هی

سیره دلّه راه شی‌یه و ذکر گاته. راه می‌رفت آقا. خار شه خِدِتِه ونه دل دلّه جا

هاکاردی. (خوب خودتو تو دلش جا کردی.) برو این طرفی، مین اساو ره خار کامبه. درس می‌کنم یعنی. عجب سرمایی بیّه. ورف نخوانه ایس ها‌کانه؟! نمی‌خواد ایس کنه داداش؟ راستی مهندس، الله یار ته ره بائوته؟ گفت ته ره؟ جاده دوسه بیّه. بسته شده. فکر نکامبه تا هفته‌ی دیگه واز بوه. واز نمی‌شه به‌گمونیم. مرد جوان که حالا هیزم‌ها را کنار بخاری روی زمین گذاشته و سرگرم درست کردن قهوه بود، «هوم» ی از بین لب‌هایش بیرون فرستاد و خدا خدا کرد نورالله هرچه زودتر آتش بخاری را روبه‌راه کند و برود. بعد از تحمل یک شبانه‌روز پرحرفی‌های معلم روستا، حالا تنها چیزی که می‌خواست چند جرعه قهوه‌ی داغ بود و سکوت و سکوت و شاید ذره‌ای خواب.

چند دقیقه بعد، هم‌زمان با درست شدن قهوه، کار نورالله هم تمام شد. ایستاد، دست به‌هم سایید و به سمت مرد جوان چرخید:

- این‌تام از این. کار دیگه هم اگه دارنی بگوها. تعارف نکان.

مرد جوان لیوان سرامیکی خاکستری را از قهوه پر کرد و به سمت نورالله چرخید:

- قهوه؟

نورالله چهره درهم کشید:

- این چی شیه خارنی مهندس؟ به‌الله‌دار هم عادت هادائی، هی به هوای این بدمزه‌انه (می‌آد) این‌جه، ته سر رو خراب وونه. خراب می‌شه سر ته یعنی.

مرد جوان به سمت تخت راه افتاد، لیوان را روی میز کوچک چوبی کنار آن گذاشت، دست به زیپ کاپشن سبزش برد و حین پایین کشیدن آن گفت:

- به آقابابا سلام برسون. بگو نگران من نباشه. بیشتر از اون‌ی که گمون می‌کنه

با کوهستان رفیقم.

نورالله لبخندی زد، دستکش‌هایش را از جیب درآورد و پوشید. به سمت در اتاق که می‌رفت، گفت:

- مرد کوه‌و کم‌رم باشی، ورف یه‌جوری نیغافل‌ی (ناغافل) زمین‌گیرت کانه مهندس. تا هوا آروم بییره، این‌جه بموندی بتره. (بهنتره) هم خدایت سلامت موندنی، هم آق‌بابای دل، پی ته نموندنه. دلش پی تو نمی‌مونه داداش. کار دیگه ندارنی؟

مرد به سمت نورالله چرخید، سر بالا انداخت و تشکری زیرلبی پرانند. جواب خداحافظی او را هم آرام داد. با بسته شدن در، آرامش به جان‌ش ریخته شد. تنهایی و سکوت محصورشده در آن اتاق کوچک را با دنیا معاوضه نمی‌کرد. حالا فقط لیوان قهوه‌اش را می‌خواست و کمی خواب. کمی خواب آرام.

\*\*\*\*\*

تا چشم کار می‌کرد برف بود و برف. صدایی انگار مرتب، آرام و ناله‌وار به نام می‌خواندش. سر چرخاند، اما صاحب صدا را ندید. قدمی برداشت، خواست از لبه‌ی پرتگاه عقب بکشد، پای راست را که برداشت، پای دیگر همراهی نکرد. برگشت و نگاهی به آن انداخت. تا جایی حوالی زانو زیر برف مانده بود و آن پایین احساس درد، نشان می‌داد پای چپ به جایی گیر کرده است. خم شد، دست‌ها را دور ران‌گره و تلاش کرد آن را بیرون بکشد. نتیجه‌ای نگرفت. دوباره صدای ناله‌وار به نام خواندش. سر بلند کرد و نگاه چرخاند. باز هم کسی را ندید. فکر کرد باید اول پایش را خلاص کند و بعد به دنبال منبع صدا بگردد. خم شد، برف را مشت‌مشت کنار زد تا ببیند آن زیر، پا به چه چیز گیر کرده است، برف انباشته‌شده انگار سر تمام شدن نداشت. هرچه بیشتر چنگ می‌انداخت، برف کمتری کنار می‌رفت و هرچه بیشتر تقلا می‌کرد، پای در بند گرفتارتر می‌شد.

درست شبیه اسیر شدن میان یک باتلاق بود، باتلاقی برفی. از نفس افتاده، سر به سمت آسمان برد و زیر بارش شدید برف چشم‌ها را بست. این بار صدا نه از دور، نه ناله وار که زیر گوشش قرص، محکم و پرانرژی به نام خوانندش. به آنی چشم باز کرد، سر چرخاند و کسی را نزدیک خود ندید، اما به محض این‌که نگاه پایین برد، دیگر برفی دور پای اسیرشده نبود. به جای برف، پای ایستاده‌اش روی زمین را می‌دید و دستی که دور مچ آن حلقه شده بود و مانع از حرکتش می‌شد. فریادی از سر ترس کشید، خواست پا را پس بکشد، دست بگو قلوه‌سنگی بزرگ، پا را میخ زمین کرده بود. نفس بریده، میان ترس و واخوردگی و تلاش بیهوده برای رهایی، دست و پا می‌زد که دستی مچ دستش را چسبید و به وحشتش افزود. فریاد بعدی، او را از میان آن دشت برفی بی‌انتهای، به اتاق نیمه‌تاریک پرتاب کرد. معلق میان خواب و بیداری، شناور در جریان سهمگین کابوس ثانیه‌ای پیش، نفس بریده و خیس عرق، با خیزی نشست و دست اسیرشده را به شدت تکان داد و صدا بلند کرد:

- ولم کن!

هوای سرد کابوس بود یا دودی که از بخاری به اتاق نشت می‌کرد، نفهمید. هرچه بود به سرفه‌اش انداخت. کسی لیوان آبی پیش رویش گرفت. سر بلند کرد و خیره‌ی صاحب دست شد. پیرمرد لبه‌ی تخت نشست و لیوان را کمی بالا برد تا حواس او را جمع کند:

- آتاکم لب بزَن تِه حال جاِنه.

مرد دست پیش برد، لیوان را که چسبید، از سردی‌اش لرز کرد. کمی از آب نوشید و آن را روی میز کوچک کنار تخت گذاشت. لحاف سنگین را کنار زد و کف پاها را روی زمین گذاشت. چندباری به پیشانی دست کشید و با دم‌های

عمیق تلاش کرد تنفسش را عادی کند. بعد نگاه به نگاه پیرمرد داد و پرسید:

- تو این هوا چرا او مدین این‌جا؟

پیرمرد پاسخی نداد، نگاهش اما جواب ناگفته را در خود داشت. مرد جوان دست دراز کرد، لیوان سرامیکی را از روی میز کوچک برداشت و ایستاد:

- دیشب تو مدرسه موندم. یعنی نشد پیام. تا نیمکتا رو تعمیر کنیم دیروقت شد. بعد هم که برف اون قدر شدید شده بود، نصیر نداشت پیام. به نورالله گفتم بهتون بگه دل‌نگران من نباشین. کم روزای برفی کوهستانو ندیدم. خودتون که بهتر می‌دونین.

پیرمرد که با نگاه دنبالش می‌کرد، جوابش را داد:

- گفت، مونتها (منتها) ورف رحم و مروت ندارنه پیرجان. اونم همچین ورفی. اتفاق اتا بار کفنه. (می‌افته) او مدنی که نبی دل‌تکوم (نگرانی) داشتم کچه دری، مونتها اِسا که این‌جه دَرَمبه (هستم) اتا دلیل دیگه دارنه. دِ (دو) روز پیش با اقبال پیر دعوا گرفتی؟

مرد جوان خواست برای آوردن چند تکه هیزم از اتاق بیرون برود، نرسیده به در آن‌چه پیرمرد گفت نگاهش داشت. به سمت پیرمرد چرخید و منتظر نگاهش کرد. پیرمرد هم سرپا شد، قدمی پیش گذاشت و حرفش را زد:

- تِه ره بائوتمه، گفتم که. از اینا دور بمون. هرچی بائوتنه، یعنی هرچی گفتن، و شونه دهنون به دهنون نی‌یل، نذار پیرجان. اِسا اقبال پیغوم پِغوم هادائه حاج صابره، اتا فکر به حال این قضیه ها کائن. (بکنن)

مرد جوان اخمی به صورت نشانده و لب باز کرد:

- کدوم قضیه؟

پیرمرد سری به تأسف تکان داد، قدم بعدی را برداشت و توضیح بیشتری داد:

– همین این‌جه بَموندسین تَه دیگه. این‌جه موندنت پسر. دردشونه دوندی که.

مرد جوان سری به علامت فهمیدن بالاوپایین کرد و به سمت در چرخید، خواست بیرون برود، صدای پیرمرد دوباره مانع شد:

– مین وِشون چه حرف زَنبِه. متوجهی؟ باهاشون حرف می‌زنم پسر. آرومشون می‌کنم. تَه هم دیگه کاری به کار اون لینگ بِشکِس (پاشکسته، نوعی نفرین‌وناسزا) نداشته باش، خا؟ اقباله نمی‌شناسی. کینو ره موندنه. شبیه زالو ظالمه یعنی. خطرناک هسه.

مرد جوان نفس عمیقی از سر کلافگی کشید، دندان به هم سایید، بعد سر به علامت موافقت تکان داد و از اتاق بیرون رفت. سرما استخوان‌سوز بود و لرز به جان نشاند. نگاهش به دشت برفی پیش رو که افتاد، ناخودآگاه سر پایین انداخت و به پای چپش خیره شد. پای آزادشده‌ای که گرفتار برف بود و کوهستان و تا ابد انگار دربندشان می‌ماند.

\*\*\*\*\*

سر بلند کرد جواب «مهندس مهندس» کردن‌های معلم مدرسه‌ی آبادی را بدهد، سرش محکم به زیر میز خورد و پلک‌هایش را از درد بر هم نشانند. صدای نصیر حالا از جایی بالای سرش می‌آمد.

– چی شدی مهندس؟ حواسته جمع کن، زدی شه کله ره (کله تو) پوکوندی که. خاری؟

سرپا شد، یک دست بر سر، با چشم‌های بسته کمی ایستاد تا حالش جا بیاید، بعد چشم باز کرد و نالید:

– چی شده؟ چرا مهندس مهندس می‌کردی؟ رفتی ناهار بیاری چسبیدی؟!

نصیر با به خاطر آوردن کاری که داشت «آهان» ی گفت و به در ورودی اشاره کرد.

– شوکا بی یَموئه، گانه کلاس فردا و سه آماده وونه؟ کلاس برا فردا آماده می‌شه مهندس؟

مرد جوان نگاه به سمت در ورودی برد. دخترک با آن ژاکت دست‌بافت قرمز، چکمه‌های صورتی و دامنی که روی شلوارش پوشیده بود، درست مثل تصویری بود که او از دختران شمالی در ذهن داشت. چکش را روی میز گذاشت و به سمت بخاری هیزمی رفت:

– تا شب یه سره کارکنیم تمومه، منتها اگه کارکنیم!

تأکیدش روی فعل جمع «کنیم» بود و تکه‌اش به نصیر، معلم جوان و تازه کار مدرسه. نصیر لبخند زد، به سمت در ورودی راه افتاد و گفت:

– باباجان شما مهندسی، اوسای کاری، من اتا چکش خوامبه بَزَنِم کله‌ی میخ ره، صد جا زَنبِه تا آتا بخاره میخ ره.

بعد رو به دخترک کرد:

– آقا ادریس ره سلام بَرَسِن، بانور (بگو) ایشالا از فردا مدرسه وا وونه. (باز می‌شه.)

مرد جوان دست‌ها را روی بخاری گرفته بود تا گرم شوند، نگاهش اما به لبخند زیبای دخترک چکمه‌صورتی بود. دخترک با آن چشم‌های درشت سبز لحظه‌ای از سر رضایت و قدردانی نگاه به مردی که قول داده بود نیمکت‌های شکسته را ظرف چند روز تعمیر کند، انداخت و بعد «چشم» ی گفت و به دو دور شد.

– دو نیر، زمین خارنی وچه! (ندو، زمین می‌خوری بچه!)